



مجموعه
ازدھایان در کیف

ازدھایان در کیف

نویسنده: زتا الیوت

تصویرگر: جنوا بی

مترجم: علیا حجتی

سرشناسه: اليوت، زتا Elliott, Zetta

عنوان و نام پدیدآور: *اژدهایان در کیف* / نویسنده زتا الیوت؛ تصویرگر جنوا بی؛ مترجم علیا حجتی؛ دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی مینا وکیلی‌نژاد؛ ویراستار گروه ویراستاری کتاب دوک.

وکیلی نژاد؛ ویراستار گروه ویراستاری کتاب دوک.

مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، کتاب دوک، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: مصور؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شایک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۵۲۴-۲ : دورہ: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۵۲۵-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م. Young adult fiction, American - 21st century

سیاهان ایالات متحده - داستان‌های کودکان و نوجوانان African Americans - Juvenile literature

اژدها - داستان‌های کودکان و نوجوانان Dragons - Juvenile literature

شناسه افزوده: باورز، جنوا، ۱۹۹۳-م، تصویرگر - Bowers, Geneva, 1993-

شناسه افزوده: حجتی، علیا

رده بندی کنکره: PS۶۰۲
[۱۳/۶]

رده بندی دیویی: ۸۱۴/۶ ج

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

نویسنده: زتا الیوت

تصویرگر: جنوا بی

مترجم: علیا حجتی

ویراستار: گروه ویراستاری کتاب دوک

صفحه آرا: واحد کودک و نوجوان

شایک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۵۲۵-۹

شایک دوره: ۲-۵۲۴-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال جاب: اول، ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: نابنگار

جای و صحافی: خیام

قیمت: ۱۹۰۰۰۰ تومان

📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک

021-66413867

www.dookpub.com

publication@dookpub.com

از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا بخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
Dook Book

تقدیم به ماری
که اثرهایانش
هنوز
در کیف من هستند.

این داستان یک اثر تخیلی است. نام‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و اتفاق‌های این کتاب، یا محصول تخیل نویسنده هستند یا از داستان‌های تخیلی دیگر برداشت شده‌اند. هرگونه تشابه با افراد واقعی زنده و یا فوت‌شده، رویدادها یا مکان‌ها کاملاً اتفاقی است.

یک

مامان قبل از اینکه زنگ در را فشار بدهد، گونه‌ام را نوازش می‌کند. احساس می‌کنم اشک توی چشم‌هایم جمع شده، ولی اجازه نمی‌دهم که اشک‌هایم سرازیر شوند. همین حالایش هم مامان به‌قدر کافی نگرانی دارد.

«فقط برای یه مدت کوتاهه جکسون^۱. تا چشم به‌هم بزنی برگشتم.»

به نشانه تأیید سر تکان می‌دهم و رو به بالا به سوراخ چشمی روی در نگاه می‌کنم. اگر به پایین و پاهایم نگاه کنم آن‌وقت اشک‌هایم می‌چکند و آب دماغم راه می‌افتد و مامان متوجه می‌شود که دوست ندارم من را اینجا تنها بگذارد.

مامان دارد با حالتی عصبی لب‌هایش را می‌گزد و تندتند پنجه پایش را روی زمین می‌زند. او دوباره زنگ در را فشار می‌دهد و این دفعه مدت طولانی‌تری دکمه را نگه می‌دارد. هردو صدای کسی را می‌شنویم که توی خانه حرکت می‌کند و بدوبیراه می‌گوید.

مامان با حالتی عصبی می‌خندد و می‌گوید: «یه وقت‌هایی مامی^۲ مثل یه ملوان بدوبیراه می‌گه اما یه پیرزن بی‌آزاره. بامزه هم هست، ازش خوشت می‌آد جکس^۳.»

من حتی خبر هم نداشتم که در بروکلین^۴ یک مادر بزرگ دارم. مامان هیچ‌وقت درباره‌اش حرفی نزده بود. یک وقت‌هایی مامان چیزهایی را از من قایم می‌کند، یا

1. Jaxon

2. Ma

3. Jax

4. Brooklyn

حداقل من جوری رفتار می‌کنم که باورش شود در این کار موفق شده است. مامان فکر می‌کند من خبر ندارم صاحب‌خانه‌مان می‌خواهد از دست ما خلاص شود. او نامه‌های اخطار تخلیه را که صاحب‌خانه به در ورودی خانه می‌چسباند، می‌گند، باین‌حال من خبر دارم که جریان از چه قرار است.

امروز مامان مجبور است به دادگاه برود. من هم می‌خواهم با او بروم، اما در عوض، مامان می‌خواهد که من را بگذارد اینجا.

یک هیکل درشت تلوتلوخوران به‌طرف در می‌آید. من و مامان با صبوری منتظر می‌مانیم تا حداقل سه‌تا قفل باز شوند. زنجیر در هنوز وصل است و باعث می‌شود در فقط به‌اندازه یک شکاف باریک باز شود. وقتی صدایی گوش‌خراش می‌پرسد: «چی می‌خوای؟» من از ترس خودم را جمع می‌کنم.



مامان لبخند گرمی می‌زند و کف دستش را پشت در می‌گذارد. او آرام و مؤدبانه صحبت می‌کند: «ما هستیم مامی. امروز صبح بهت زنگ زدم و گفتم که می‌آییم. یادت می‌آد؟»

زن پشت در، با بداخلاقی سر مامان داد می‌زند: «معلومه که یادم می‌آد. تو زنگ زدی و پرسیدی که می‌شه پسره رو پیش من بذاری و من گفتم نه!»
لبخند گرم روی لب مامان، هنوز سر جایش است. اگر هم فرقی کرده باشد، فقط جدی‌تر شده است. مامان سعی می‌کند در را هل بدهد و باز کند، اما زنجیر هنوز وصل است و به نظر هم نمی‌آید مادر بزرگ اسرارآمیزم خیال داشته باشد از جلوی در کنار برود. مامان آن یکی دستش را هم روی چهارچوب در می‌گذارد و به جلو خم می‌شود تا زنی که آن طرف در ایستاده است، او را ببیند و از صدایش متوجه شود که چقدر درمانده است. «فقط واسه چند ساعت. خواهش می‌کنم مامی. تو تنها کسی هستی که پسرم داره.»

یک قدم عقب می‌روم و با خودم فکر می‌کنم که آیا این حرف حقیقت دارد؟ مطمئنم ویکرام^۱ اجازه می‌داد مدتی در خانه‌شان بمانم. پدر و مادرش من را دوست دارند و از اینکه من توی دست‌وبالشان باشم ناراحت نمی‌شوند. خانم پتل^۲ به من می‌گوید بچه مثبت. این چیزی است که آدم‌بزرگ‌هایی که من را می‌شناسند همیشه در مورد من می‌گویند؛ اما این خانم بدجنس حتی در را هم باز نمی‌کند تا یک فرصت به من بدهد. اگر نمی‌خواهد دوروبرش باشم، از نظر من هیچ ایرادی ندارد.

اما از نظر مامان ایراد دارد. مامان دارد آرام با زن پشت در صحبت می‌کند اما دیگر لبخند نمی‌زند و به جایش دانه‌های اشک روی گونه‌هایش برق می‌زنند. دلم می‌خواهد دست مامان را بگیرم، اما به جایش یک قدم دیگر هم عقب می‌روم و بندهای کوله‌پشتی‌ام را محکم توی دستم می‌گیرم. مامان پشت سر هم یک کلمه را تکرار می‌کند: لطفاً.

1. Vikram

2. Patel

تا حالا هیچ وقت ندیده بودم مامانم برای چیزی به کسی التماس کند؛ اما التماس کردنش هم جواب نمی‌دهد، چون بالاخره در بسته می‌شود. مامان پیشانی‌اش را به در تکیه می‌دهد، بعد چشم‌هایش را پاک می‌کند و سپس به طرف من برمی‌گردد. با خستگی می‌گوید: «بیا بریم جکس.»

نفس راحتی می‌کشم و دست مامان را می‌گیرم. همین‌که می‌خواهیم از پله‌ها پایین برویم، صدای باز شدن زنجیر را می‌شنوم و در دوباره باز می‌شود. «فقط یه روز. به من قول بده آلیسیا^۱. یه روز.»

مامان می‌گوید: «قول می‌دم مامی.» بعد مامان من را به آپارتمان مادر بزرگم برمی‌گرداند. در باز است اما چراغ‌ها خاموش هستند و نمی‌توانم کسی را داخل خانه ببینم. مامان هول‌هولکی بغلم می‌کند و از لای در هُلُم می‌دهد توی خانه. قبل از اینکه بتوانم از مامان بپرسم کی برمی‌گردد، او بدو بدو از پله‌ها پایین می‌رود و با عجله دور می‌شود.

1. Alicia

دو

وارد آپارتمان تاریک می‌شوم.

مادربزرگم غرغرکنان می‌گوید: «در رو قفل کن پسر.»

به سه‌تا قفل روی در نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم فقط نزدیک‌ترین چفت به دستگیره را بیندازم تا اگر مجبور شدم یهویی بیرون بزنم، کارم راحت‌تر باشد. سپس، قبل از اینکه دنبال مادربزرگم بگردم، کمی صبر می‌کنم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. خانه بوی نا و کپک می‌دهد ولی مرتب به نظر می‌رسد. اتاق نشیمن دوتا پنجرهٔ بزرگ با پرده‌های ضخیم دارد؛ پرده‌های ضخیمی که نمی‌گذارند آفتاب بهار به داخل بتابد. کوله‌پشتی‌ام را از روی دوشم برمی‌دارم و آن را کنار در می‌گذارم. با خودم فکر می‌کنم که اگر اینجا اوضاع روبه‌راه نباشد، هروقت بخواهم می‌توانم فرار کنم و امیدوار باشم که خانوادهٔ پتل من را به خانه‌شان راه بدهند.

جایی ایستاده‌ام که به نظر اتاق ناهارخوری است. یک راهروی باریک سمت چپ من قرار دارد و فکر می‌کنم صدای مادربزرگم از آن‌طرف می‌آید. راهرو روشن می‌شود و یک‌لحظهٔ بعد، صدای بهم خوردن قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها را می‌شنوم. می‌فهمم که مادربزرگم دارد مقدمات پختن چیزی را آماده می‌کند، برای همین به‌طرف آشپزخانه راه می‌افتم و دم در می‌ایستم.

مادربزرگم یک لباس راحتی مخمل بنفش پوشیده که اصلاً به کاغذدیواری نارنجی